

بر نام سخن نیست هاشم



# مستوفی

استقبال بیست غزل خواجہ رحمۃ اللہ علیہ  
(۱۴۱ - ۱۶۰)

حضرت آیت اللہ العظمی  
محمد رضا نگو نام  
(مدظلہ العالی)

## مست و خمار

(مد ظله العالی)

### ♦ حضرت آیت الله محمدرضا نکونام

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷ -  
عنوان و نام پدیدآور: مست و خمار: استقبال  
بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۴۱ - ۱۶۰) / محمدرضا نکونام.  
مشخصات نشر: تهران: انتشارات صبح فردا، ۱۳۹۷.  
مشخصات ظاهری: ۹۰ ص. ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.  
فروست: مویه‌ی: ۸.  
شابک: ۷ - ۳۹ - ۷۷۳۲ - ۶۰۰ - ۹۷۸  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
عنوان دیگر: استقبال بیست غزل خواجه رحمه الله (۱۴۱ - ۱۶۰).  
موضوع: حافظ، شمس‌الدین محمد، - ۷۹۲ ق - - تضمین  
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۴  
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۸ ق.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۵ م ۹۳ ک / ۸۳۶۲ PIR  
رده‌بندی دیوبی: ۶۲ / ۱ فا ۸  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۹۶۲۱۲

### مست و خمار

حضرت آیت الله محمدرضا نکونام (مد ظله العالی)  
ناشر: صبح فردا  
نوبت چاپ: یکم تاریخ چاپ: ۱۳۹۷  
شمارگان: ۱۰۰۰ قیمت: ۶۰۰۰۰ ریال  
مرکز پخش: قم - بلوار امین - کوچه‌ی ۲۴  
فرعی اول سمت چپ - پلاک ۷۶  
تلفن مرکز پخش: ۰۲۵ ۳۲۹۰ ۱۵۷۸  
www.nekoonam.com  
www.nekounam.ir  
ISBN: 978 - 600 - 7732 - 39 - 7



حق چاپ برای مؤلف محفوظ است

### فهرست مطالب

۹

پیش‌گفتار

۱۷

غزل: ۱۴۱

استقبال: شکسته و رسیده

۲۰

غزل: ۱۴۲

استقبال: بزم دو صد عالم

۲۳

غزل: ۱۴۳

استقبال: دور هستی

۲۶

غزل: ۱۴۴

استقبال: عرش ذات



۳۰

غزل: ۱۴۵

استقبال: نقش خاتم

۳۴

غزل: ۱۴۶

استقبال: قمار هستی

۳۹

غزل: ۱۴۷

استقبال: مریضم

۴۲

غزل: ۱۴۸

استقبال: عشق تو

۴۵

غزل: ۱۴۹

استقبال: شوخ سر بریده

۴۹

غزل: ۱۵۰

استقبال نخست: صفای باطن

۵۳

غزل: ۱۵۰

استقبال دوم: چنگ شکسته

۵۷

غزل: ۱۵۱

استقبال: شکوفه‌ی عقل

۶۱

غزل: ۱۵۲

استقبال: حدیث دوست

۶۴

غزل: ۱۵۳

استقبال: تیغ حق

۶۸

غزل: ۱۵۴

استقبال: چشمه‌ی چشم من

۷۲

غزل: ۱۵۵

استقبال: مکتب غمزه

۷۶

غزل: ۱۵۶

استقبال: لشکر حسن

۷۹

غزل: ۱۵۷

استقبال: خط دل‌دهی



۸۲

غزل: ۱۵۸

استقبال: به همه چهره

۸۶

غزل: ۱۵۹

استقبال: کیمیای دل

۸۹

غزل: ۱۶۰

استقبال: پشمینه

\*\*\*

## پیش‌گفتار

«سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد

و آن‌چه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد»

جناب خواجه در دیوان خود در شوق معرفتی که دارد، خمار و مخمور است. او مخمور است که به التماس و تمنا رو می‌آورد؛ وگرنه عاشق مست ++۶ هیچ گاه عجز و لابه ندارد:

«دل پیمان‌کشتم گرچه که غوغا می‌کرد

نه ز بیگانه طلب، یا که تمنا می‌کرد»

عاشق مست حتی از حضرت حق نیز خواهش ندارد و کمال استغناست؛ همان‌طور که تمامی پدیده‌های هستی را در غنای کامل می‌بیند و برای هیچ یک ضعف یا انتظار قایل نیست:

«فیض عالم شده چون چهره‌ی پیدای نمود

ذره ذره به جهان، کارِ مسیحا می‌کرد»

ولی جناب خواجه برای جبران ضعف‌ها و کاستی‌ها، مددگیری از روح قدسی را توصیه دارد:

«فیض روح القدس از باز مدد فرماید

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد»

جناب خواجه زینت‌افزایی و کمال‌خواهی را که توصیه‌ی عرفان کلامی است، به شعر می‌آورد:

«به سِرّ جام‌جم آن‌گه نظر توانی کرد

که خاک می‌کده کُحل بصر توانی کرد»

ولی در عرفان محبوبان، خرابی و فناست که رمز بقاست، آن هم بقای حق تعالی و یک دیار آباد بس است:

«اگر که ترک نگاه و بصر توانی کرد

به ذات حق گهرآسا نظر توانی کرد»

ضعف و انکساری که در وجود محبان است، نمی‌شود در گفته‌ای خود را نشان ندهد و حتی اگر گفته‌ی آنان تغزل با معشوق باشد، آن را به سستی و فتور و ضعف می‌کشاند:

«گدایی در میخانه طُرفه اکسیری است

گر این عمل بکنی، خاک، زر توانی کرد»

و این قرب محبوبی است که جز قوت نیست:

«گدایی از دل من رفته بی غم اکسیر

چه کرده‌ای اگر از خاک، زر توانی کرد؟!»

جناب خواجه حتی سفر عشق را نیز به سفری تجاری تشبیه می‌کند که

سودآور و منفعت‌زاست و این نکته‌هاست که شیرین خامه‌ی کلام وی را خام می‌سازد. فراموش نشود که وی شوریده‌سری است که به زبان خَلقی خویش سخن می‌گوید و مانند محبوبی نیست که حق بر مدار او می‌چرخد و توان آن را دارد که به حق، زبان هر پدیده‌ای شود:

«به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی!

که سودها کنی از این سفر توانی کرد»

در حالی که گذر از عشق و نفی هر گونه طمع، حتی از حق تعالی، شروع قرب محبوبی است:

«به راه عشق مرو گر که در پی سودی

چگونه با طمع خود سفر توانی کرد»

حافظ برای حق تعالی هیچ حجابی قایل نیست جز غبار ناسوت:

«جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی

غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد»

ولی در عرفان محبوبی، ناسوت غبار نیست و چهره‌ی ظاهر حق تعالی است:

«جمال یار، ظهورش حجاب ناسوت است

غبار غم بنشان، گر هنر توانی کرد»

او چون مُحبی است، نیازمند واسطه‌ای مطهّر و طاهر برای طهارت خویش است؛ چنان‌که گوید:

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن  
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود  
چون طهارت نبود کعبه و بت‌خانه یکی است  
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
او باید درگیر حجاب پیر مغان باشد؛ زیرا که شوریده‌ای محبّی است:  
«مرید پیر مغانم، ز من مرنج، ای شیخ!  
چرا که وعده تو کردی و او به‌جا آورد»  
اما محبوبی عشق، بی‌حجاب و بی‌تعین است. او تمام وعده‌ها را می‌آورد،  
حتی اگر وعده‌ی ترک سر باشد:  
«مرید حق، دل من شد که بوده خود محبوب  
همیشه وعده‌ی حق را چه خوش به‌جا آورد»  
محب هرگاه خیال وصل بپروراند و خویش را فانی تصور کند، کرده‌ی عالم  
و آدم را به حق تعالی نسبت می‌دهد و هوس‌های نفسانی و شیطانی را در  
جای خود نمی‌بیند و قضاوت درست برای آن نمی‌آورد و همان را به ناز،  
بر خود می‌کشد:  
«به تنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم  
که حمله بر من درویش یک قبا آورد»  
محبوبی با آن که در مقام رضاست، بلکه خود رضاست، چنین نیست که  
هوس‌های نفسانی و شیطانی را ربانی بخواند؛ ولی صفای باطنی دارد که  
هر چیز را به جای خویش نیکو می‌بیند:

«گشاده چشمم و مستم، نه لشگری دارم

به جای جنگ و ستیز، او به ما رضا آورد  
غلامی فلک آخر ز دولتش یابد!  
که هرچه شد به هر آن کس، مگو خدا آورد  
نکو فتاده ز دولت، که رفته از دو سرا  
جمال و چهره‌ی جانان، صفا به ما آورد»  
محب کوره راهی را بزرگ‌راه سعادت و کبکی را همای فرخندگی و سعادت  
می‌گیرد و به همراهی رفیقی برای رفتن شیراز، دل  
خوش می‌دارد:

«بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان

در این جهان ز برای دل رهی آورد  
همی رویم به شیراز با عنایت بخت  
زهی رفیق که بختم به مهری آورد»  
برای محبوبی این نگاه یار است که چون حور: ذائقه‌ی باطن را شیرین و  
خوشکام می‌سازد و کشور ذات است که وی مقیم داریم آن است:  
«بنازم آن که نگاهش چو حور شیرین است!  
برای خاطر دل، گل ز هر رهی آورد  
روم به کشور ذاتش، چرا روم شیراز!  
که تاب گیسوی او عطر مهری آورد»  
عاشق چنان به عشق خود غره است که گویی تنها عاشق معبود است که  
یار باید ماهی نهاد وی را به شست خود گیرد:

«در بحر فتاده‌ام چو ماهی

تا یار مرا به شست گیرد»

محبوبی تمامی پدیده‌ها را عاشق حق تعالی و در راه او می‌بیند:

«جمله، همه مست جام عشق‌اند

مستی نشود که مست گیرد!»

وی در توجه به خود چنان شیفته است که گویی جز غم خود نمی‌شناسد و

غم مردم را به کلی فرو نهاده است:

«دمی با غم به سر بردن، جهان یکسر نمی‌ارزد

به می بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد»

محبوبی با آن‌که از عشق داغ دل دارد، از غم مردم و ظلمی که بر آن‌ها

می‌رود، فارغ نیست:

«دو عالم چینش هستی، به چشمی تر نمی‌ارزد

جهان پر زر و زیور به ظلم، آخر نمی‌ارزد»

ظلمی که اگر در ناسوت باشد، بساط دولت آن را بی‌ارزش می‌سازد:

«سراسر دولت دنیا که با ظلم و ستم باشد

مگو دلکش بود، هرگز به خاکستر نمی‌ارزد!»

ولی محب چون معرفتی تشبیهی دارد، حق درد و غم وی نیز تشبیهی است

و در نهاد خود غم و دردی عمیق را که تازیانه‌ی ظلم و استبداد بر مردم

فرود می‌آورد، احساس نمی‌کند و بصیرت تشبیهی وی رؤیت سروری

ستمگرانه بر مردمان ستم‌دیده را کم‌تر یافت می‌کند، بلکه گاه آن را حتی

دلکش می‌خواند:

«شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است

کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد»

و نکته‌ی آخر این‌که: همیشه باید حتی در نقد محب، چهره‌ی مثبت او را

دید که این همه در قیاس است؛ وگرنه او نیز حکایت دراز و بی‌انتهایی

است از نقش زنده‌ی حق تعالی که ماجرای بی‌کرانه دارد. در غزل «دیده‌ی

سبز» چنین گفته‌ایم:

«به شور و عشق و صفا کس به یار ما نرسد

هماره کار دو عالم، به کار ما نرسد

جمال و حسن جهان را ببین و دلبری‌اش

که جمله حسن غزالان، به یار ما نرسد

به‌ظرف ظاهر و باطن همه جهان «حق» «هو»ست

همه جهان به کمی از گذار ما نرسد

هماره نقش وجودش به حسن می‌بالد

صفای جمله به نقش نگار ما نرسد

بساط نقد جهان، چهره‌ی خوش و خوب است

کسی به پاکی و اندازه‌ی عیار ما نرسد

فنا و فقر و فلاکت به از ستم باشد

اگرچه فقر به شهر و دیار ما نرسد

هزار سینه درید و عیار نکبت شد

زیان به خاطر امیدوار ما نرسد

هماره سبز بیندیش و کام شیرین باش

که کار هر دو جهان بر قرار ما نرسد

گذر ز قصه‌ی شاهی، نکو، همه هیچ است

که رخش و قصه‌ی آن، بر سوار ما نرسد»

سپش برای جلالست

خواج

۱۴۱

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد

محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در ره فرمان او سر طاعت

نهاده‌ایم، مگر او به تیغ بردارد

نکو

### شکسته و رسیده

هر آن که چهره‌ی ماه تو در نظر دارد

درون سینه‌ی خود داغ بیش‌تر دارد

رها ز طاعت و فرمان شده دلم، ای دوست!

که هم‌چو خامه فقط عشق تو به سر دارد

به خاک پای رهش داده‌ام سر خود را

مگر نظر کند، از خاک باز بردارد

خواج

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه  
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسید کاو را  
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم، کجاست باده‌ی ناب  
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچ‌ات اگر نیست این نه بس که تو را  
دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد

نکو

به وصل دایم او دل رسیده از ذاتش  
مگو که در پی سودا سری دگر دارد  
به پای بوس رُخ‌اش، دل رسید و رفت از خویش  
همان که رفته ز خود، هم به ره ثمر دارد  
مدام مستم و شادم ز باده، چون این دل  
ز بوی ساغر نابش، مشام تر دارد  
نمانده باده به کف، چون که رفته عقل از سر  
نه وسوسه به دل و نه دلم خبر دارد

مست و خمار



۱۸۰

خواج

کسی که از ره تقوا قدم برون ننهاد

به عزم می‌کده اکنون ره سفر دارد

دل شکسته‌ی حافظ به خاک خواهد بُرد

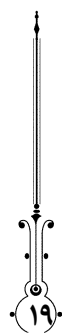
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

نکو

ببرون نبرده مرا هیچ از سر تقوا  
که رند دلزده هر دم سر سفر دارد  
دل شکسته‌ی ما گو شکسته‌تر گردد  
چرا که عشق تو دایم بر آن گذر دارد  
هوای او زده دل را به خاک ذاتش خوش  
چنان که در دل ما عشق او شرر دارد  
نکو به کودکی افتاد از سر هستی  
که درد و سوز دلش این همه اثر دارد



مست و خمار



۱۹۰

خواجہ

۱۴۲

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد  
 نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد  
 چو مهمان خراباتی، به عزت باش با رندان  
 که دردسر کشی جانا، گرت مستی خمار آرد

نکو

## بزم دو صد عالم

غم شوق رخ‌اش هر دم غم دیگر به بار آرد  
 که دل خوش کرده‌ام تا او، مرا هم در شمار آرد  
 من آن رندِ خراباتم که بی‌پروا و بی‌باکم  
 سرِ مست از ازل دارم، کجا مستی خمار آرد

خواجہ

شب صحبت غنیمت دان، که بعد از روزگار ما  
 بسی گردش کند گردون، بسی لیل و نهار آرد  
 عمارتِ دار لیلی را که مهد ماه در حکم است  
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذر آرد  
 بهار عمر خواه ای دل، وگرنه این چمن هر سال  
 چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

نکو

غنیمت صحبتش می‌دان، که چرخ این جهان هیچ است  
 که بعد از ما به دوران نقش بس لیل و نهار آرد  
 مرا باشد یکی لیلا، که او را در ازل دیدم  
 شدم حیران و مجنونش، اگر دل یاد یار آرد  
 بهار عمر ما یکسر حضور او بود هر دم  
 گل نسرین و بلبل هم به یاد ما بهار آرد

خواجہ

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت  
بفرما لعل نوشین را کہ زودش با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ  
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

نکو

دلہ رفت از قرار و شد حضور ہر دمش کارم  
لب نوشش بگو، ہر دم بہ دل انس و قرار آرد  
بود لطفِ دلِ شادم حضور ذات آن دلبر  
صفات ذات و افعالش، بہ لب بوس و کنار آرد  
چو دیدم روی مہمت را، بگفتم مرحبا، بہ بہ!  
در آن چاہ زنخدانت تواند مہ بہ بار آرد  
نشستم تا کنار تو، شدم محو جمال تو  
تواند روی تو این دل بہ خاطر آشکار آرد  
نکو بگذر ز وصف او، مزین دم از رخ مہاش  
کہ شرط غیرت این نبود کہ کس حرف از نگار آرد



خواجہ

۱۴۳

دل ما بہ دور رویات ز چمن فراغ دارد  
کہ چو سرو پای بند است و چو لالہ داغ دارد

سر ما فرو نیاید بہ کمان ابروی کس  
کہ درون گوشہ گیران ز جہان فراغ دارد

نکو

دور هستی

دل من بہ دور هستی ہوس فراغ دارد  
بہ حضور سینہ اما دہزار داغ دارد  
نہ بہ دل ہوای غیر و نہ بہ دیدہ ماندہ اشکی  
کہ دل از وجود آن مہ، دو جہان جناغ دارد

## خواجہ

ز بنفشہ تاب دارم که ز زلف او زند دم  
 تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد  
 به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله  
 به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد  
 شب ظلمت و بیابان، به کجا توان رسیدن  
 مگر آن که شمع رویات به رهم چراغ دارد

## نکو

همه دم دل از هوایش بزند به قلب عالم  
 بنگر به سنگ خارا، که چه در دماغ دارد  
 به دلم خرام و بنگر ز دو اوج در حضيض اش  
 که چگونه در کف خود، دل من ایاغ دارد  
 ز چه ظلمت و بیابان بر ذات پر ز حیرت  
 که دلم به نور عشقش، چه غم چراغ دارد؟!

## خواجہ

من و شمع صبح گاهی سزد ار به هم بگیریم  
 که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد  
 سزدم چو ابر بهمن که بر این چمن بگیریم  
 طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد  
 سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ  
 که نه خاطر تماشا، نه هوای باغ دارد

## نکو

من و شمع و شام غربت، همه دم شکسته قامت  
 که دلم کنار محنت، نه هوای باغ دارد  
 سزدم که بی بهانه برسم به ذات پاکش  
 نه دلم هوای بلبل، و نه میل زاغ دارد  
 نه پی کمال شد دل، که هوای او به تیغ است  
 بزند به جان و هر دم ز برش بلاغ دارد  
 بگذشتم از دو عالم، به هوای کوی آن یار  
 که نکواز او به خلوت، همه دم سراغ دارد



خواجہ

۱۴۴

آن کس که به دست جام دارد

سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت

در میکده جو، که جام دارد

نکو

## عرش ذات

دلدادہی او چہ نام دارد؟

دیدار رخاش مدام دارد

از آب حیات خضر بگذر

خوش آن که به دست جام دارد

خواجہ

سررشتہی جان به جام بگذار

کاین رشتہ از او نظام دارد

شما و می زاهدان و تقوا

تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست

در دور کسی که کام دارد

نکو

با جام می‌ام چه خوش دمدام

زین می دو جهان نظام دارد

زاهد که بود، چه بوده تقوا؟

شور دل من کدام دارد؟!

از کنج لبش دو عالم داد

دل از لب او چه کام دارد

خواجہ

نرگس همه شیوہ‌های مستی

از چشم خوشات به وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را

وردی است که صبح و شام دارد

بر سینه‌ی ریش دردمندان

لعلات نمکی تمام دارد

نکو

در نرگس مست او صفا بین

مستی به رخاش دوام دارد

دل رفت ز زلف و خوش بر آن ذات

زیرا که نه صبح و شام دارد

در چهره‌ی حق به ملک عالم

آن لب، نمکی تمام دارد

خواجہ

در چاه ذقن چو حافظ ای جان

حسن تو دو صد غلام دارد

نکو

چاه ذقن‌اش چو دید، گفتا:

این یوسف من مرام دارد

افتاده نکو ز عرش ذاتش

در فرش که خشت خام دارد



خواجہ

۱۴۵

دلی کہ غیب‌نمای است و جام جم دارد  
ز خاتمی کہ دمی گم شود، چه غم دارد  
به خط و خال‌گدایان مده خزینہ‌ی دل  
به دست شاه‌وشی ده کہ محترم دارد

نکو

### نقش خاتم

چه حاجتی دل ما خود به جام جم دارد؟  
کہ نقش خاتم حق را به صد قلم دارد  
نہ خط و خال‌گدایان، نہ نخوت شاهی  
خوشا کسی کہ دل خویش محترم دارد

خواجہ

نہ ہر درخت تحمل کند جفای خزان  
غلام ہمت سروم کہ این قدم دارد  
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست  
نہد بہ پای قدح ہر کہ شش درم دارد  
زر از بہای می اکنون چو گل دریغ مدار  
کہ عقل کل بہ صدت عیب متہم دارد

نکو

تحمل قدم دوست شد خزان آخر  
نشان ہمت حقم کہ سِرّ دم دارد  
طرب بہ نرگس مستش بود مدام از دوست  
قدح مده بہ کسی کہ ہمیشہ غم دارد  
نبودہ می بہ زر و، گل فتادہ بر پایم  
کہ می دو صد چو تو مست، متہم دارد

خواجہ

ز سیرِ غیب کس آگاہ نیست، قصّہ مخوان  
کدام محرم دل ره درین حرم دارد  
دلم که لاف تجرّد زدی، کنون صد شغل  
به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد  
مراد دل ز که پرسم که نیست دلداری  
که جلوہی نظر و شیوہی کرم دارد

نکو

ز سیرِ غیب شد آگاہ کسی که رفت از خویش  
کجا نگاهِ حرامی دگر حرم دارد؟  
نه لاف مشغله شد در خور مقاماتش  
که شب به گیسوی خود لطف صبحدم دارد  
صفای دل بود او را که پاک از غیر است  
طلب نما که صفایش دم از کرم دارد

خواجہ

ز جیب خرّقی حافظ چه طرف بتوان بست؟  
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

نکو

چه جای خرّقه به مستانِ بادہی ناسوت  
که در صمد، دم او هم غم صنم دارد  
بیا بین تو صفا در دل پر از خونم  
که سوز سینه دمام دو نای هم دارد  
نکو نشسته به خاک و بریده از افلاک  
به ذات چون که رسید او، بگو چه کم دارد؟!  
—❦—

خواج

۱۴۶

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد  
بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد  
غبار خط بپوشانید خورشید رخ اش یا رب  
بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

نکو

## قمار هستی

نگارم بین که صد عالم به گردش سایه بان دارد  
صفای باطنش گویا بهاری در میان دارد  
قمار جمله هستی شد قرار عارض ذاتش  
که از وصل مدام خود جهانی جاودان دارد

خواج

چو عاشق می شدم، گفتم که بردم گوهر مقصود  
ندانستم که این دریا، چه موج خون فشان دارد  
ز چشمت جان نشاید برد، کز هر سو که می بینم  
کمین از گوشه ای کرده است و تیر اندر کمان دارد  
چو دام طره افشانند ز گرد خاطر عشاق  
به غمّاز صبا گوید که راز ما نهان دارد

نکو

کجا عاشق شدی جانا که یابی گوهر مقصود؟!  
ندانستی که عشق او چه موجی خون فشان دارد!  
چرا در فکر جانی؟ لحظه ای از خود بیا بیرون  
چه غم دارد رها گشتن، که دل میل کمان دارد  
منم صد طره ز آن خاطر که غمّاز صبا گوید  
کجا او راز دل از ما به هر گوشه نهان دارد!

خواجہ

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو

که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویات بخندد گل، مشو در دامش ای بلبل

که بر گل اعتمادی نیست، گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه‌ی مجلس

که می با دیگری خورده است و با من سر گران دارد

نکو

مرا کی راحتی از می که از جم گویم و از کی

که در میخانه پی در پی هزاران داستان دارد

چو در رویات بخندد گل، بِنه گردن تو بر تیغش

که بر گل اعتمادِ این‌چنین، حسن جهان دارد

مکن نفرین به اقبال، که هر کس عیب خود داند

به او بنگر چرا با تو همیشه سر گران دارد

خواجہ

به فتراک ار همی بندی، خدا را زود صیدم کن

که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را

بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری

که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

نکو

رهایم من ز صید و آفت و تأخیر در وصلش

که این جمله ز ناسوت است و بر تو هم زیان دارد

دو صد قامت قیامت شد به چشم بیقرار من

چو دیدم ذات پاکش را که بحری بیکران دارد

مرا هجران دل کی شد به دور از خوف در وصلم

نه بداندیش می‌بینم، که حق دار امان دارد

خواجہ

چه عذر بخت خود گویم، که آن عیار شهر آشوب  
به تلخی گُشت حافظ را و شکر در دهان دارد

نکو

رها از بخت و شهر آشوب من گردیده آن رعنا  
همه تلخی مرا شکر، دو صد عالم دهان دارد  
نکو رفت از کنار و شد به دور حلقه‌ی ذاتش  
که ذات او مرا هم چون نگینی در میان دارد



۱۴۷

خواجہ

دلم بی جمالت صفایی ندارد  
چو بیگانه‌ای کآشنایی ندارد  
متاع دل پاک عشاق مسکین  
به بازار چینش بهایی ندارد

نکو

مريضم

به دور از تو این دل صفایی ندارد  
صفایم تو، دل آشنایی ندارد  
حضور تو هر لحظه بوده بر من  
که بی تو دلم خود نوایی ندارد  
منم عاشق و رسته از «غیر» ات ای ماه  
که غیر از تو بر ما بهایی ندارد

خواجہ

دلا، جام و ساقی گلرخ طلب کن

کہ چون گل زمانہ بقایی ندارد

اگرچہ دلم رفت، لیکن غمش نیست

بہ جز آن خم زلف جایی ندارد

از این سینہی تنگ ترسم کہ تیرش

رود جایی آنگہ دوایی ندارد

نکو

تویی ساقی و می بہ جانم دمادم

کہ این دل بہ جز تو بقایی ندارد

بہ جز تو ندیدم نگاری بہ قلبم

کسی در دلم جز تو جایی ندارد

نہ تیر و نہ جایی بہ دل هست دیگر

کہ دردم بہ جز تو دوایی ندارد

خواجہ

ہمہ چیز دارد دلارام، لیکن

دریغہا کہ با ما وفايي ندارد

چو ماہ است روشن کہ بی مہر رویات

دل و جان حافظ صفایی ندارد

نکو

منم عاشق تو، تو عاشق تر از من

کہ دل در نہان جز وفايي ندارد

منم تشنہی لحظہ لحظہ نگاہت

کہ این سینہام ناروایی ندارد

شدم صحنہ گردان درد محبت

کہ جز تو دلم جای پای ندارد

نکو عاشق زار و خستہ است ای دوست

بہ جانش دگر حال و نایی ندارد

خواجہ

شوریدہی زلف یار دایم

در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد کہ باز پرسیم

کآن دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کاو

اندیشہی خاص و عام دارد

خزَم دل آن کسی کہ صحبت

با یار، علی الدوام دارد

نکو

شوریدہ و عاشق توام من

قلیم بہ بلا مُقام دارد

این دل بہ سوی تو میل دارد

با تو شدنم نہ نام دارد

در خلوت دل تویی عزیزم

گرچہ سر خاص و عام دارد

در محضر تو شدم دمام

این صحبت من دوام دارد

خواجہ

۱۴۸

دل، شوق لب مدام دارد

یارب ز لب چه کام دارد

جان عشرت مهر و بادہی شوق

در ساغر دل مدام دارد

نکو

عشق تو

دل از لب تو چہ کام دارد

این کردہ بہ دل مدام دارد

عشرت بہ دلم ہمین بود بس

دل عشق تو را تمام دارد

خواجہ

تا صید کند دلی به شوخی

بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش است مجلس

اسباب طرب تمام دارد

نکو

صید رخ تو شدم دمام

رام این دل و، دل چه دام دارد

دل لحظه به لحظه غرق رویات

تیغ تو همه نیام دارد

این دل شده زیر تیغ تو خوش

تیغ است و دلم صیام دارد

جانا تو بزن که من نشستم

هرگز تو مگو قیام دارد

گشته است نکو رها ز هر حال

دیگر تو مگو کدام دارد



خواجہ

۱۴۹

روشنی طلعت تو ماه ندارد

پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه‌ی ابروی توست منزل جانم

خوش تر از این گوشه پادشاه ندارد

نکو

شوخی سر بریده

این دل پر درد من که آه ندارد

رونق روی تو را که ماه ندارد

تیغ ابرو زند نظاره‌ی دل را

هر دمش چنین است و گاه ندارد

خواجہ

تا چه کند با رخ تو دود دل من  
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت  
چشم دریده، ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل‌سیه که تو داری  
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

نکو

دودِ دلت کی رسد به سایه‌ی آن مه  
آینه بشناس، کان گناه ندارد  
شوخی نرگس از شوخ‌طبعی توست  
در حرم، دل به‌جز نگاه ندارد  
شد سیاه‌چشمی ماه تو دینم  
دل جز آغوش تو پناه ندارد

خواجہ

رطل گرانم ده ای مرید خرابات  
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خورد خامش نشین که آن دل نازک  
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی  
هر که در این آستانه راه ندارد

نکو

شد گران چون دل از نام خرابات  
دل به حق شد، که خانقاه ندارد  
سر به ناله برآر از پی بیداد  
گرچه که آن ماه خوش، دادخواه ندارد  
سر ده آستین و خون جگر را خور  
چون که غیری در برش راه ندارد

خواجہ

نی من تنہا کشم تطاول زلفت

کیست کہ او داغ آن سپاہ ندارد

حافظ اگر سجده‌ی تو کرد، مکن عیب

کافرِ عشق، ای صنم گناه ندارد

نکو

گشت دل تطاول زلف عزیزش

غیر او تاب این سپاہ ندارد

توبہ کن، خود نگو ز آن‌چه کہ گفתי

محفل سینه جز او جہ ندارد

عشق و کفر نکو بہ زلفات گرہ خورد

کشور تقدیر جز تو شاہ ندارد



خواجہ

۱۵۰

جان بی جمال جانان، میل جنان ندارد

ہر کس کہ این ندارد، حقا کہ آن ندارد

با هیچ کس نشانی ز آن دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم، یا او نشان ندارد

نکو

استقبال نخست: صفای باطن

دل در کنار یارم گویی کہ جان ندارد

جان بی صفای باطن، روحی چنان ندارد

غیری نشد بہ یادم، او دلستان من شد

ہست او ہمہ وجودم، گرچہ نشان ندارد

خواجہ

هر شب‌نمی در این ره، صد موج آتشین است  
دردا که این معما شرح و بیان ندارد  
سرمنزل قناعت نتوان ز دست دادن  
ای ساربان فرو کش، کاین ره کران ندارد  
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت  
بشنو که پند پیران هیچ‌ات زیان ندارد

نکوه

غوغای جان من خود یک کوه آتشین است  
دریای آتش دل شرح و بیان ندارد  
رفتم ز هر دو عالم از بهر یار شیرین  
او گرچه در دل من ظرف مکان ندارد  
جنگ دلم چنین است با آنکه پر نگین است  
این قد کشیده قامت گرچه زبان ندارد

مست و خمار



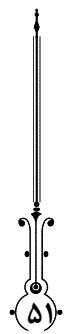
خواجہ

گر خود رقیب شمع است، احوال از او بیوشان  
کآن شوخ سر بریده، بند زبان ندارد  
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی  
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد  
احوال گنج قارون کایام داد بر باد  
با غنچه باز گوید تا زر نهان ندارد

نکوه

شمع دلم به سوز است، هم در شب و به روز است  
می سوزد و بگوید این دل گمان ندارد  
آسوده دل ز خویش است او گرچه ریش ریش است  
دردم به دل نهان شد این دل زیان ندارد  
دل در نهان ندارم جز با حضور آن یار  
بی دوست زندگانی دور زمان ندارد  
کو گنج‌های دوران؟ کو گندهای انسان؟  
عشق و صفا و مستی، زر در میان ندارد

مست و خمار



خواجہ

آن را که خواندی استاد، گر بنگری به تحقیق  
صنعت گر است اما طبع روان ندارد

ای دل، طریق رندی از محتسب بیاموز  
مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ  
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

نکو

دانش کجا شد امروز؟ شد باعث فلاکت  
عشق است در دل من، هرگز امان ندارد  
بگذر ز رند و رندی، شد شعبه‌ای ز سالوس  
در خدعه هست و هرگز کس این گمان ندارد  
رو سالک از گدایی، شاهی از آن بتر هست  
آزاده شو که جانت جز این روان ندارد  
باشد نکو به عشق و مستی و دلنوازی  
غیر از چنین صنعت، کار این جهان ندارد



خواجہ

### غزل ۱۵۰

جان بی جمال جانان، میل جهان ندارد  
هر کس که این ندارد، حقاً که آن ندارد  
با هیچ کس نشانی ز آن دلستان ندیدم  
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

نکو

### استقبال دوم: چنگ شکسته

جان بی وصال جانان، دل در جهان ندارد  
بی فیض آن دلآرا، یک ذره جان ندارد  
سرتاسر دو عالم باشد نشان آن ماه  
گر تو خبر نداری، او این نشان ندارد

خواجہ

هر شبِ نمی در این ره صد بحر آتشین است  
دردا که این معمّا، شرح و بیان ندارد!  
سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن  
ای ساروان فروکش، کاین ره کران ندارد  
چنگ خمیده قامت می خواندت به عشرت  
بشنو که پند پیران هیچات زیان ندارد

نکوه

صد بحر آتشینم یک شبِ نمی شد از دوست  
ناپخته جمله بنگر شرح و بیان ندارد  
رفته فراغش از جان، جانان به منزل آمد  
کو ساربان؟ کجا ره؟ که دل کران ندارد؟!  
چنگ خمیده گفتا: عشرت به پا کن، ای دل!  
بگذر ز پند پیران، غیر از زیان ندارد

مست و خمار

۵۴

خواجہ

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز  
مست است و در حق او کس این گمان ندارد  
احوال گنج قارون کایّام داد بر باد  
در گوش دل فرو خوان، تا زر نهان ندارد  
گر خود رقیب شمع است، اسرار ازو بیوشان  
کان شوخ سر بریده، بند زبان ندارد

نکوه

رندیّ محتسب هم تکرار کار دنیاست  
بر کار ما نیاید، رند این گمان ندارد  
ایام و گنج قارون، شرحی ز حال باد است  
دل گر رهد ز چنگش، زر در نهان ندارد  
شمع از رقیب مفلس، بدتر بود به هرجا  
کان شوخ سر بریده، به که زبان ندارد  
جانا مکن تو با ما این گونه عشق بازی  
زیرا که شاهد عشق، شرح و بیان ندارد

مست و خمار

۵۵

خواجہ

کس در جهان ندارد یک بنده هم چو حافظ  
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

نکو

من مستم از برایت، ای ماه بی رقیبم!  
دل بی وصال مهتر، میل جهان ندارد  
بگذار تا به نزدت، جان نکو برآید  
زیرا که در دو عالم، این دل امان ندارد



خواجہ

۱۵۱

هر آن کاو خاطر مجموع و یار نازنین دارد  
سعادت همدم او گشت و دولت هم نشین دارد  
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است  
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

نکو

### شکوفه‌ی عقل

خوشا آن کس که در دنیای فانی درد دین دارد  
برون از هر دو عالم، همت حق‌الیقین دارد  
جمال عشق باشد خود شکوفه‌زاری از عقلش  
کسی عاشق بود کاو عقل دور از آستین دارد

خواجہ

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است  
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد  
لب لعل و خط مشکین چو آتش هست و ایش هست  
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد  
به‌خواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را  
که صدر مجلس عشرت، گدای رهنشین دارد

منکو

مکن آلوده وحدت را به صد ملک سلیمانی  
که نقش خاتم عشقش، دو عالم بر نگین دارد  
لب لعل و خط مشکین کجا دیدی تو در آن مه؟  
که آن مه این دو را یکجا به دور از آن و این دارد  
به خواری منگر ای خواجه تو مردان ره حق را  
چه دولتها ز استغنا، عزیز رهنشین دارد

خواجہ

چو بر روی زمین باشی، توانایی غنیمت دان  
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد  
بلاگردان جان و تن، دعای مستمندان است  
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد؟  
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد جمشید و کیخسرو غلام کم‌ترین دارد

منکو

چو بر روی زمینی، آسمان را بنگر اندر شب  
که تا بینی همه عالم، نمادی از زمین دارد  
بلاگردان جان تو بود دیدار آن دلبر  
دلت امیدواری را از آن مه خوشه‌چین دارد  
ز رمز عشق من با او، کجا باشد صبا آگه؟  
که عرش آخرین را دل غلامی کم‌ترین دارد

خواجہ

وگر گوید نمی خواهم چو حافظ عاشق مفلس  
بگویش که سلطانی گدایی هم نشین دارد

نکو

گدا و مفلسی هیچ است و سلطانی نشد ما را  
که او هر لحظه نزد خود رفیقی هم نشین دارد  
نکو! بگذر ز کثرت، جانانت دلآرام است  
اگرچه سربه سر هر دم دلی بس آتشین دارد



خواجہ

۱۵۲

هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد  
خداش در همه حال از بلا نگه دارد  
حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست  
که آشنا سخن آشنا نگه دارد

نکو

### حدیث دوست

کسی که حرمت عشق و صفا نگه دارد  
رسد به مرتبه‌ای که بلا نگه دارد  
جمال ذره به عالم، حدیث روشن اوست  
غریبه کی سخن آشنا نگه دارد؟!

خواجہ

دلا معاش چنان کن کہ گر بلغزد پای  
فرشتہات بہ دو دست دعا نگہ دارد  
گرت ہواست کہ معشوق نگسلد پیمان  
نگاہدار سرِ رشتہ تا نگہ دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی  
ز روی لطف بگویش کہ جا نگہ دارد

نکو

مگو ز لغزش پا و فرشتہام ہرگز  
کہ ہمت دل آدم دعا نگہ دارد  
وفا اگر کہ بخواہی کنی تو مستحکم  
عزیز ما بہ صفا رشتہا نگہ دارد  
صبا و عیش سر زلف ما و نرگسہا  
کنار دیدہ نشستہ کہ جا نگہ دارد

مست و خمار



خواجہ

چو گفتمش کہ دلم را نگاہدار، چہ گفت؟  
ز دست بندہ چہ خیزد، خدا نگہ دارد  
سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری  
کہ حقّ صحبت و مهر و وفا نگہ دارد  
غبار راہگذار ت کجاست تا حافظ  
بہ یادگار نسیم صبا نگہ دارد

نکو

زمان دیدہ نخواہم بہ دست کس دادن  
کہ دل بہ بزم محبت، خدا نگہ دارد  
سر و زر و دل و جان را فدای جانان کن  
کہ ہر زمان دل اہل وفا نگہ دارد  
غبار رہ بزن و در کنار او بنشین  
چہ جای آن کہ بگویی صبا نگہ دارد  
دلم بہ عشق دو عالم انیس او شد، چون  
بدون لکن و اما مرا نگہ دارد  
نکو فدای تو دلبر کہ ناز شستت باد  
چو لطف تو دل و دل را صفا نگہ دارد

مست و خمار



خواجہ

ماہِ خورشیدنمایش ز پس پرده‌ی زلف  
آفتابی است که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد به هر گوشه روان سیل سرشک  
تا سہی سرو تو را تازه‌تر آبی دارد

غمزہ‌ی شوخ تو خونم به خطا می‌ریزد  
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

نکو

ماہ و خورشید جہان رقص قرار دل اوست  
پرده در پرده بہ ہر گوشہ سحابی دارد  
شد سرشکم ز دو دیدہ بہ ہوایش چون رود  
نار و نور است اگر تازہ‌تر آبی دارد  
کی خطا دیدہ کسی در قلم صنع حبیب؟  
غمزہ‌ی یار ہم این گوشہ سحابی دارد  
فرصتِ فکر خطا از تو بعید است عزیز  
مالک حق بہ سخن فکر صوابی دارد

خواجہ

۱۵۳

آن کہ از سنبل او غالیہ تابی دارد  
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتہ‌ی خود می‌گذری ہم‌چون باد  
چہ توان کرد کہ عمر است و شتابی دارد

نکو

تبغ حق

آن کہ ہر لحظہ بہ دل شور و عتابی دارد  
بی‌خبر از سر ہستی، تب و تابی دارد  
سربہ‌سر سیر وجود است کہ خود در گذر است  
عمر ما نیست کہ ہر لحظہ شتابی دارد

خواجہ

آب حیوان اگر این است که دارد لب دوست

روشن است این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر

تُرک مست است، مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال

ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

نکو

آب حیوان ز لب غنچه گرفتن سخت است

فکر ناسوتی تو ره به سرابی دارد

کرده ناسوت، تو را شعبده بازِ دل خویش

که دلت قصد جگر یا که کبابی دارد

چشم مخمور کجا، سینه‌ی بیغوله کجا؟

فکر نان است و کباب آن که جنبابی دارد

جان بیمار اگر نیست سزاوار سؤال

آن که شد خسته دل آخر چه جوابی دارد!

خواجہ

کی کند سوی دل خسته‌ی حافظ نظری

چشم مستش که به هر گوشه خرابی دارد

نکو

سالک مانده پسِ خانه و افتاده ز عشق

نشناسد که چه دلدارِ خرابی دارد

دلبرِ مست من از خط صواب افتاده است

جامِ یستان و ببین وَه چه شرابی دارد!

قدحِم رفته ز یاد و هوسِم مرده به دل

از زمانی که دلم ساده ربابی دارد

شد نکو مستِ جمالش به همین دیده و دل

آن که هر لحظه به لب، شور و عتابی دارد



خواجہ

۱۵۴

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد  
بندهی طلعت آن باش که آنی دارد

شیوہی حور و پری گرچه لطیف است، ولی  
خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

نکو

چشمہی چشم من

شاهد آن نیست که غوغای جهانی دارد  
دل بر آن ذره خوش آمد که نشانی دارد  
شیوہی حور و پری در خور گفتارت نیست  
چون کہ ہر چہرہ بہ خود روح و روانی دارد

خواجہ

چشمہی چشم مرا ای گل خندان دریاب  
کہ بہ امید تو خوش آب روانی دارد  
گوی خوبی کہ برد از تو کہ خورشید آن جا  
نہ سواری است کہ در دست عنانی دارد  
دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی  
آری آری سخن عشق نشانی دارد

نکو

چشمہی چشم من از خندہی گل فارغ شد  
بہر دیدار رُخ اش اشک روانی دارد  
گوی عرفان بر باید ز تو آن لودہی مست  
تکسواری کہ خرد را بہ عنانی دارد  
دل رہا کن ز سخن، مرد عمل باش، آری  
آری عاشق نبود آن کہ میانی دارد

خواجہ

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی  
برده از دست هر آن کس که گمانی دارد  
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز  
هر کسی برحسب فکر، گمانی دارد  
با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف  
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

نکو

خم ابروش مگو تیر، که برّنده‌تر است  
بگریزد ز برش آن که گمانی دارد  
در ره عشق، حرامی نبود بی‌خبران!  
شده نامحرم عشق آن که گمانی دارد  
باد آباد خرابات که در سایه‌ی آن  
دل خراب آن که نه ملکی، نه مکانی دارد

خواجہ

مرغ زیرک نزند در چمنش پرده‌سرای  
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد  
مدّعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش  
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

نکو

سایه‌ی گیسوی جانان شده چون پرده‌سرا  
تو مپندار بهارش که خزانی دارد  
برو آخر مزین این لاف، که دور از غیرم  
حرف حق است اگر تلخ، بیانی دارد  
لغز و نکته بر آن عارف شوریده مگو  
کلک بشکسته رها کن که زبانی دارد  
فارغ از هر دو جهان است نکو بی‌تدبیر  
لطف حق بین که به کف، خط امانی دارد



خواجہ

۱۵۵

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد  
نقش هر نغمه که زد، راه به جایی دارد  
عالم از نالهی عشاق مبادا خالی  
که خوش آهنگ و فرح بخش هوایی دارد

نکو

### مکتب غمزہ

چہرہی گل رخ جانان چہ صفایی دارد  
هر ظہوری ز رخ اش راه به جایی دارد  
شور مطرب چو به عشاق زند زخمہی چنگ  
زُھرہ با وجد بگوید: چہ نوایی دارد!  
نالہی عاشق بی چارہ به جایی نرسد  
گرچہ در پردہ، دل انگیز صدایی دارد

خواجہ

پیر دُردی کش ما گرچہ ندارد زَر و زور  
خوش عطا بخش و خطا پوش خدایی دارد  
محترم دار دلم، کاین مگس قندپرست  
تا هواخواہ تو شد فَرّ ہمایی دارد  
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال  
پادشاهی کہ به همسایہ گدایی دارد

نکو

پیر ما بی زر و زور است و ہمہ زور و زر است  
او خدایی کند ارچہ کہ خدایی دارد  
دل مگس نیست، پی قند و شکر باشد چون  
در تماشاگہ خود فَرّ ہمایی دارد  
شاه ما شاه جہان است و گداپرور نیست  
نہ کہ همسایہ؟ کجا شاه، گدایی دارد؟

خواجہ

اشک خونین بنمودم، به طبیبان گفتند  
درد عشق است و جگرسوز دواپی دارد  
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق  
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد  
نغز گفت آن بت ترساچهی باده پرست:  
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

نکو

اشک خونین به طبیبان منما پیش نگار  
که تو را گفته که این عشق دواپی دارد؟!  
مکتب غمزه بیاموز که در مصحف عشق  
نه عمل اجری و نه کرده جزایی دارد  
نغز ترساچهی باده پرست از من پرس  
گر تو هم در پی آنی که صفایی دارد

مست و خمار



۷۴

خواجہ

خسروا، حافظ درگاه نشین فاتحه خواند  
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

نکو

ای دل از فاتحه بگذر، مده دم در پی هیچ  
بی تمنا شود آن دل که دعایی دارد  
سینهی سادهی صافی بزند قید حیات  
عاشق آن است که آسوده فنایی دارد  
آن که دل داده به خلق و شده پیرایهی حق  
شده بازیگر و، پوسیده ردایی دارد  
حق پرستان جهان سر بگذارند به راه  
تا ببینند که سالک چه هوایی دارد  
شد نکو بی خبر از جمله هیاهوی وجود  
محو ذات است و سر جلوه نمایی دارد



مست و خمار



۷۵

خواجہ

۱۵۶

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد  
باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هر کجا بود دلی، چشم تو برد از راهش  
نه دل خسته‌ی بیمار مرا تنها برد

نکو

## لشکر حسن

هوس دل، دل من گشت و مرا تنها برد  
عشق تو آمد و ما را همه خود یکجا برد  
همه‌ی ملک و مکان در بر تو افتاده  
نه کس آورد و نه کس از ما برد

خواجہ

جام می دی ز لب دَم ز روان بخشی زد  
آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد  
دوش دست طلبم سلسله‌ی شوق تو بست  
پای خیل خردم لشکر غم از جا برد  
راه ما غمزه‌ی آن ترک کمان ابرو زد  
رخت ما هندوی آن سرو سہی بالا برد

نکو

جان من در بر آن یار گرفته سامان  
آن لبش جان مرا یکسره خود یغما برد  
طلبی نیست مرا، شوق رخات تازه بود  
لشکر حسن تو ما را به دل دریا برد  
غمزه‌ی تو رَہ ما را بزده در هر جا  
خال هندوی تو هر دم نظرم بالا برد

خواجہ

دل سنگین تو را اشک من آورد به راه

سنگ را سیل تواند به ره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی

پیش طوطی نتوان صوت هزار آوا برد

نکو

اشک من رفته ز رونق به بر تو زیبا

هرچه بر من بشده، او همه را پیدا برد

نَفَسِ لطف تو، رحمانِ همه عالم شد

ای نکو! هرچه که شد، او همه را در جا برد



خواجہ

۱۵۷

مرا می دگر باره از دست برد

به من باز آورد و می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد

که از روی ما رنگ زردی ببرد

نکو

خط دل دهی

مرا دلبرم راحت از دست برد

به عشقم نشاند و به غمها سپرد

هزار آفرین بر جمال تو عشق

که از جان و دل جمله زردی ببرد

بنازیم دستی که انگور چید

مریزاد پایی که بر هم فشرد

برو زاهد خرده بر ما مگیر

که کار خدایی نه کاری است خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت

قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ

ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

نکو

بنازم دلی را که عاشق بود

به سوی خدا دارد آن راهبرد

ز ریب و ریا دل، فراری بود

که سالوس و نیرنگ، نی کاربرد

مرا عشق و مستی بود سرنوشت

دل از بلایش ببین چون فشرد

ز مال و ز علم و ز حکمت مگو

یکی شد نهایت چو بیچاره گرد

مکش رنج بیهوده، خرسند باش

قناعت کن، ار نیست اطلس چو برد

چنان زندگانی کن اندر جهان

که چون مرده باشی، نگویند مُرد

شود مست وحدت ز جام الست

هر آن کاو چو حافظ می صاف خورد

نکو

مکن رنجه کس را تو گر عاقلی

قناعت خوش است و نه کاری است خُرد

چنان کن که زنده بمانی به دهر

که از دست رفته هر آن کس که مُرد

بود وحدت حق خط دل دهی

به هر کس، و گرنه روی هم چو گرد

نکو فارغ آمد ز هر دو جهان

که در وادی عشق، فحل است و گرد



خواج

۱۵۸

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد

بختم ار یار شود، رختم از این جا ببرد

کو حریفی کش سرمست، که پیش کرمش

عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

نکو

به همه چهره

مست و زیبا شده روی اش، که دل ما ببرد

شد عیان، تا که دل و دیده به یکجا ببرد

تو وزن لاف، که مستی نه سزاوارت شد

عاشق سوخته کی نام تمنا ببرد؟

خواج

باغبانان ز خزان بی خبرت می بینم

آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است، مشو ایمن از او

اگر امروز نبرده است که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می یازم

بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

نکو

دل به دنیا زده ای، فکر خزان برده دلت

چون که هر لحظه تنعم گل رعنا ببرد

در کف عاشق دلسوخته جز ساغر نیست

نبود فرق، چه امروز چه فردا ببرد

چون نگاهت پی بُرد است، فقط می بازی

ورنه کی اهل نظر حرف تماشا ببرد؟

خواجہ

علم و فضلی کہ بہ چل سال دلم جمع آورد

ترسم آن نرگس مستانہ بہ یغما ببرد

بانگ گاوی چہ صدا باز دہد، عشوہ مخر

سامری کیست کہ دست از ید بیضا ببرد؟

جام مینایی می سدّ رہ تنگ دلی است

منہ از دست کہ سیل غمت از جا ببرد

نکو

علم و فضلی کہ چہل سال کشیدی بر دوش

از چہ ترسی کہ نگاہیش بہ یغما ببرد

سامری با دُم گاوی کہ فسون خواندہ بر آن

کی تواند کہ ز موسی ید بیضا ببرد؟

تنگی جام مبین، وسعت دل بین، سالک

سیل غم ترس ندارد کہ دلت را ببرد

خواجہ

راہ عشق ارچہ کمین گاہ کمان داران است

ہر کہ دانستہ رود، صرفہ ز اعدا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزہی مستانہی یار

خانہ از غیر پرداز و بہل تا ببرد

نکو

راہ عشق ارچہ نہ در تیررس بی خبر است

لیک عاشق رہ خود جانبِ سینا ببرد

عاشقی شور دلِ سادہ دلان پاک است

نہ کمان دارد و صرفہ کہ ز اعدا ببرد

گو کہ این جانث چہ باشد، بدہی یا ندہی

جملہی ملک و مکان را تو بہل تا ببرد

با ہمہ حسنِ نظر بر تو بگیرم خرده

چون کہ عرفان نہ ہمین صرفہ ز دنیا ببرد

شد نکو در سفر عشق پی ذاتش، چون

صرفہ از وصل بہ پنهان و بہ پیدا ببرد

خواجہ

۱۵۹

اگر نه باده، غم دل ز یاد ما ببرد  
نهیّب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل به مستی فرو کشد لنگر  
چگونه کشتی ازین ورطه‌ی بلا ببرد

نکو

## کیمیای دل

چو کیمیای غمش، جان ز یاد ما ببرد  
بساط دل به تماشای لحظه‌ها ببرد  
به مستی دل ما عقل لنگر اندازد  
که بحر عشق، بلا از پی بلا ببرد

خواجہ

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک  
که کس نبود که دستی از این دغا ببرد  
گذار بر ظلمات است، خضر راهی کو؟  
مباد کآتش محرومی، آب ما ببرد!  
دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن  
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

نکو

فلک کجاست؟ بگو بنگرد به این بازی  
که یمن دولت ما دل ز ادعا ببرد  
تو گر به راه بیفتی، «خِضِر» به ره ماند  
مباد سستی تو لطف آشنا ببرد  
دل ضعیف مبین می‌کشد به طرف چمن  
قوی‌دلی که به آنی دم از صبا ببرد

خواجہ

طیب عشق منم، بادہ دہ کہ این معجون

فراغت آرد و اندیشہی خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بہ یار نگفت

مگر نسیم، پیامی خدای را ببرد

نکو

مریض عشقی و گفتی طیب می‌باشی

بگو بہ حق کہ از اندیشہات خطا ببرد

دلت بسوزد اگر، یار بس آگاہ است

بنازم آن کہ بہ دود شبش تو را ببرد

عیار رؤیت تو خود شکار ناسوت است

قرار معرفت ما دل از دعا ببرد

بدیدہ در دل خود ہمت دو صد عالم

نگاہ خستہ ز چشمانت این دوا ببرد

نشستہ دل بہ دو صد ہمت و بسی تمکین

رها ز غیر، دل از ہرچہ بینوا ببرد

نکو نشستہ بہ عالم بہ محضر ذاتش

جدا ز اسم و صفت، ہرچہ ماجرا ببرد



خواجہ

۱۶۰

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد

کہ کس بہ رند خرابات ظن آن نبرد

من این مرقع پشمینہ بہر آن دارم

کہ زیر خرقة کشم می، کس این گمان نبرد

نکو

پشمینہ

منم بہ نزد نگارم، کس این گمان نبرد

شدم بہ بزم وی و ظن آن ولی نبرد

نہادہام بہ کناری مرقع سالوس

اگرچہ کاین دل من ہیچ این گمان نبرد

## خواجہ

مباش غره به علم و عمل، فقیه زمان!  
که هیچ کس ز قضای خدائی جان نبرد  
مشو فریفته‌ی رنگ و بو، قدح در کش  
که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد  
اگرچه دیده بود پاسبان تو ای دل  
به هوش باش که نقد تو پاسبان نبرد  
سخن به نزد سخندان ادا مکن حافظ  
که تحفه کس دُر و گوهر به بحر و کان نبرد

## نکو

اگر که مرده نه‌ای، در رهش نباشی تو  
که سالم ار نبود دل، رهی به جان نبرد  
اگر کسی بشود در پی ملامت غیر  
از این سراچه دگر جان به در چنان نبرد  
اگر دلم به تو و دلبرم نباشد رام  
نباشد عاشق و با خود چنین نشان نبرد  
نکو بگشته چه فارغ ز هر دو گوهر ناب  
شدم به دیده‌ی یارم، کس ارمغان نبرد

